

کابل ناتهـ شماره ۱۸۱. سال هشتم. قوس ۱۳۹۱ هجری خورشیدی اول دسمبر ۲۰۱۲



یادی از خاطره ها

تقدیم به محترمه پروین امینی خانم داکتر الحاج عصمت الله امینی دختر مامای مرحوم خانمحمد خان مرستیال که همچنانیکه اعتبار دارم این یادداشت هایم را با امانت داری حفظ مینمایند. عبدالواسع صدیق

20 نوامبر 2012

اخیراً جمعی از دوستان و اقارب اینجانب با یادی از گذشته ها خواهش نمودند تا اگر بتوانم برگی از خاطرات زنده گی ام را بنویسم این بود که آغاز خلاصه خاطراتم را از دگرگونی های زنده گی اجتماعی - سیاسی کشور و شخص خویش آغاز نمودم .

در صبح روز 26 سرطان سال 1352 در حالیکه آماده گی رفتن به فاکولته را می گرفتم که در آن سال در صنف چهارم فاکولته حقوق و علوم سیاسی درس میخواندم ناگهان مادر مرحوم مرا صدا زد که واسع بچیم چه اتفاق افتاده که رادیو- رادیوی کابل - متواتر نغمات وطنی پخش می کند و هیچ خبری از پروگرام صبحگاهی پخش نمی شود.

پس از چند لحظه انتظار بالاخره اعلامیه ای از طرف سخنگوی کودتایچیان - اعلام نمود که رجیم فاسد ظاهرشاه سرنگون گردید و به عوض جمهوری جوان کشور به رهبری سردار محمد داوود اعلام شد.

بنده که نیز از هواخواهان یک چنین تغییر و تحول بنیادی در کشور بودم با خوشحالی زایدالوصفی به طرف پوهنتون کابل رهسپار گردیدم تا با دوستان و همصنفان خویش ببینیم . همه خوشحال بودند و به یکدیگر تهنیت و تبریک می گفتیم. مگر افسوس که خوشی های روز اول زیاد دیرپا نبود و آهسته آهسته جای خود را به غم و رنج به مردم افغانستان واگذار گردید.

پس از دیدار دوستان و خوشی های زیاد چون دروس آنروز تعطیل بود بنده فرصت را غنیمت شمرده نزد خود گفتم که باید با مامای مرحوم خان محمد خان مرستیال که مطمئناً از مهره های اساسی کودتای داوود بایستی باشد از نزدیک ببینم. چون از مناسبات دیرینه مامای مرحوم با داوود اطلاع داشتم و فکر می کردم که اکنون وی از مهره های اساسی این کودتا خواهد بود.

ولی با تأسف متوجه شدم که داوود او را از خود رانده است. سلام کردم گفتند کجا بودی بچیم - گفتم ماما چه اتفاق افتاد. گفتند بنشین بچیم و اضافه کردند روس خصوصیت خرس را دارد - هرجایی که خوابید به مشکل از آنجا بر می خیزد. گفتم ماما مگر این یک کودتای روسی بود گفتند صد در صد. حرف مامایم مرا گیج ساخت که چگونه داوود با همه فهم سیاسی که دارد آله دست روس ها قرار گرفته است.

با گذشت هر روز اوضاع خراب تر شده رفت و گیر و گرفت ها آغاز گردید. بنده که از طرفداران این تحول بودم غافل از اینکه داوود در قدم اول دوستان و طرفداران خود را مورد تاخت و تاز قرار میدهد. فکر میکنیم سخن پراگنی در مورد کودتای نام نهاد میوندوال و عده دیگر از انسانهای بی گناه از حوصله ای این مختصر خارج خواهد بود ولی آنچه را می خواهم به رشته تحریر در بیاورم زندانی کردن پدرم مرحوم تورن جنرال ارکان حرب عبدالستار صدیقی است - که بیگناه نزدیک به یک سال را در زیر شکنجه و آزار وحشیانه عناصر رجیم داوود در محبس دهمزنگ به سر بردند.

در نیمه سال 1353 برادرم انجنیر عبدالله صدیقی که رخصتی تابستانی دوران تحصیل در شوروی را ختم کرده و دوباره جهت ادامه دروس خویش عازم شوروی می گردید من و پدر مرحوم ایشانرا الی میدان هوایی کابل همراهی نمودیم. زمانیکه از میدان هوایی برگشتیم در نزدیکی آپارتمان ما که در مکروریون اول موقعیت داشت دو نفر با لباس غیر نظامی به ما نزدیک شده و پرسیدند جنرال صاحب عبدالستار خان شما هستید - پدرم گفتند بله خودم هستم. یکی از آن دو به پدرم گفت شما باید با ما بیایید. و پدرم را بدون کدام احکام قانونی و یا ارایه اسنادی که مرجع صلاحیتدار آنرا صادر کرده باشد با خود بردند. و مدت یکماه از پدرم اطلاعی بدست ما نرسید تا بالاخره از طریق واسطه ها و شناخت ها با مردمان صاحب صلاحیت روشن شد که پدرم را در زندان دهمزنگ زندانی نموده اند. پس از تلاش بی پایان توانستم نزد سرور نورستانی شرف یاب کردم و حکمی در پایان عریضه ام بدهد تا پدرم را ببینم. پس از چهل روز توانستم نزد آمر محبس رفته و احکام دست داشته را برایش تقدیم کردم وی برایم گفت انتظار بکشم تا پدرم را نزدم بیاورند. پس از ساعتی انتظار دیدم پدرم را دو سرباز از زیر زمینی های محبس برایم میاورند که اصلا یارای راه رفتن را ندارد و آن دو سرباز کمکش میکنند. برای اینکه پدرم کمی آرامش بدست آورده باشد به شوخی و مزاح شروع کردم و گفتم پدرجان بالای مردان این روز ها میاید. لحظه با هم صحبت نمودیم و کمی خاطر شان از جانب ما آرام شد.

پس از آن اجازه گرفتم هر روز برای پدرم غذایی را که مادرم تهیه میکرد از مکروریون ذریعه بایسکل به محبس دهمزنگ برایشان بیاروم که تا اخیر رهایی از محبس این وظیفه مقدس را پیش میبرد.

زمانیکه پدرم از حبس رها شدند هیچ رادمردی پیدا نشد که برایش بگوید که ترا به کدام جرم زندانی نمودیم و این بود جرم شما. روزی از پدر مرحوم پرسیدم آیا در زندان اذیت می شدید - گفتند اذیت بیشتر از این نبود که از یک جنرال ارکانحرب یک نفر خورد ضابط تحقیقات مینمود. روزی یکی از این سگهای زنجیری محبس داوود نزد آمد و پرسید جنرال صاحب چه حال داری - به جواب گفتم می گذرد. این حرف من به مثل اینکه مرمی به کله وی خورده باشد - یک سلی محکم به رویم زد و گفت که می گذرد بلی. و از این قبیل برخوردها زیاد بود.

زمانیکه در سال 1354 به صفت سکرتر دوم سفارت افغانی در دهلی مقرر گردیدم مصادف به جلسه سازمان ملل متحد در دهلی نو بود که مرحوم شاه محمد دوست آن روز به دهلی تشریف آورده بودند و داکتر محمد حسن شرق که سمت سفیر کبیر افغانی را به عهده داشتند دعوتی به افتخار مرحوم شاه محمد دوست در سفارت افغانی ترتیب داده بودند که بنده نیز در این ضیافت اشتراک کرده بودم. پس از صرف طعام محترم حسن شرق از من خواست تا با هم قدم زده وهم صحبت شویم. از من خواست تا خود را برایش معرفی کنم.

خود را برایش معرفی کردم اسمم عبدالواسع و تخلصم صدیق می باشد. پسر تورن جنرال ارکانحرب عبدالستار خان و خواهر زاده شهید خانمحمد خان مرستیال میباشم. فکر می کنم داکتر حسن شرق تکانی خورده و شروع کردند و نمیدانم روی چه منظور ابراز کردند که او

من خیلی برایشان گفتم که جنرال صاحب را من می شناسم وی شخص بی گناهی میباشند اما کسی به حرف من گوش نداد.

(معاون رئیس جمهور بگوید که این شخص را میشناسم انسان بی گناهی است و کسی حرفش را نپذیرد. به نظر من که خیلی عجیب آمد.)

در مورد مامای مرحوم گفتند : خوب یک مساله بود که مشکل است روی آن حرف زد. حوادثی بود و گذشت .

باری پدر و مادر مرحوم غرض تداوی و سپری کردن سرمای زمستان نزدم به دهلی تشریف آوردند و محترم داکتر حسن شرق به منزلم به عیادت پدر بزرگوارم و التیام بخشیدن رنج های گذشته نزد ایشان به منزل آمدند و دستان پدرم را بوسیدند که مرا با این حرکت خویش ممنون خود ساختند . ولی آنچه مرا تا اکنون رنج میدهد این است که هیچ کس نخواست و یا نتوانست با ابراز واقعیت های گذشته درد های مرا التیام ببخشد.

این بود شمه ای از خاطرات دورانی که به آرزوی سعادت و خوشبختی - تازه زنده گی را آغاز نموده بودم اما افسوس که دیگر حوادث روزگار نه تنها پدرم را در کابل به خاک کشانید بلکه پسرم را که با مشکل قلبی بدنیا آمده بود پهلوی پدرم به خاک کشانید. انالله و انا الیه راجعون .

زمانیکه پسر فوت کرد وکیل وزیر خارجه به نزدیکان دفتر خود گفته بود که راستی پسر واسع مریض بودو تا آن زمان فکر میکرد که من برای مقرر شدن به یکی از پست های نماینده گی های سیاسی کشور در خارج بهانه مریضی پسر را پیش می کشم . پس از شش سال برایم روزی گفت که حاضر است مثل فلان شخص تو را هم پاسپورت خدمت بدهم تا به هر ملکی میخواهی بروی . برایش گفتم که جناب وزیر صاحب بنده محتاج پاسپورت خدمت تو نیستم . هر سرحدی را انتخاب می کنی رفتنش به دست من - اما دوباره بر می گردم چون این جا کسانی هستند که به اصطلاح پشتون ها (پور) خود را ادا نمایند . گفت مثلاً کی . گفتم صمد از هر که همین حالا سر زنده قدم می زند و او بود که از مامای مرحومم و پدرم تحقیقات میکرد .

برایم گفت از کجا میدانی که وی دست داشت . گفتم زمانیکه به افتخار اسناد تحقیقات را در روزنامه های انیس و اصلاح با امضا های صمد از هر به نشر میرسانید در آن زمان فکر می کرد ابر مرد دوران او میبایشد اما فردای خود را فکر نکرده بود که چگونه خواهد بود مثل ما و دیگران مهاجر سرگردان و یا بدتر از آن .

